



## مرده رقصانی دیالکتیکی

غزاله صدر منوچهری



گزارش تصویری نشست «سویه‌ها»

نشست هفتگی شهر کتاب در روز سه‌شنبه سیزده آذر به نقد و بررسی کتاب «سویه‌ها، مطالعه‌ای در فلسفه‌ی هگل» اختصاص داشت و با حضور مراد فرهادپور، آیدین کیخایی، محمد مهدی اردبیلی و حسام سلامت برگزار شد.

### اجرای دیالکتیک منفی و جُستار آدورنوبی

در ابتدای این نشست، آیدین کیخایی اظهار داشت: گردهم آمدن مترجمانی با تخصص‌های مختلف، به برگردان منسجم، دقیق و جدی اثر کمک کرده و امکان مقابله با متن آلمانی را نیز فراهم آورده است. افزون بر این، توضیحات بسیار جدی و تخصصی مترجمان به گونه‌ای است که هم‌زمان با ارائه‌ی اطلاعات جانبی مفید، پیچیدگی و ابهام متن آدورنو را هم حفظ کرده است. این متن در زبان فارسی، از آن جهت که مواجهه‌ای دست اول از نسبت آدورنو و هگل است، دارای اهمیت ویژه است. افزون بر آن، در چارچوب آثار خود آدورنو نیز جایگاهی ویژه دارد. بسیاری از ایده‌های مطرح شده در این مقاله در کتاب «دیالکتیک منفی» آدورنو بسط یافته‌اند، اما این اثر همچنان در اندیشه‌ی آدورنو جایگاهی منحصر به فرد دارد. در «دیالکتیک منفی» با اندیشه‌ی فلسفی آدورنو مواجهیم و اشارات به هگل در سراسر متن پراکنده است، اما «سویه‌ها» چکیده‌ی موجز و منسجم درک آدورنو از هگل است. کارکرد تاریخی «سویه‌ها» نیز مهم است. این متن در زمانی نوشته می‌شود که خوانش‌های ایدئولوژیک بلوک شرق، استالینیسیم در حال حاکم شدن، اصحاب کمونیسم بلوک غربی و انواعی از مارکسیسم‌های غالب در اروپای غربی، ایده‌ی دیالکتیک را نقد و انکار می‌کنند. پس، آدورنو با برجسته کردن جایگاه دیالکتیک هگل و تلاش برای برگرداندن جایگاه او، تلویحاً بر ضرورت دیالکتیکی خواندن مارکس تأکید می‌کند. اهمیت دیگر «سویه‌ها» در این است که اجرایی عملی از دیالکتیک منفی آدورنو و مفهوم جُستار است. روند تفکر و استدلال‌های درهم‌تنیده، چندلایه‌ای و در رفت‌وبرگشت آدورنو در این متن بازتابی از دیالکتیک منفی است. آدورنو در مقاله‌ی «جستار به‌مقابله فرم» ضرورت دنبال کردن ایژه به‌جای تحمیل کردن ایده‌ها به آن را مطرح می‌کند. به این معنا که فرم نوشتار باید با تبعیت از ایژه شکل بگیرد. او فرم جستار را، برخلاف تصور آکادمیکی که به‌دنبال نظریه‌ای منسجم و

حل‌کننده‌ی تناقضات و اشتباهات در خود است. تلاشی برای زنده نگه‌داشتن تناقض‌ها و فرایند اندیشه‌عنوان می‌کند. در نهایت، ابژه‌ی مطالعه‌ی آدورنو در «سوبه‌ها» خود فلسفه‌ی هگل است. از این رو، مشاهده و درک اینکه آدورنو چگونه سوژه‌ی خود را همراه با تناقض‌های درونی آن دنبال می‌کند، آموزنده است.

او توضیح داد: در این اثر در موضع آدورنو حرکتی رفت‌وبرگشتی دیده می‌شود. از هگل دفاع می‌کند، در پی آن او را نقد کرده و دوباره به دفاع از او بلند می‌شود. او حقیقت و ناحقیقت هگل را از هم جدا نمی‌کند و بر این باور است که حقیقت هگل از ناحقیقت او بیرون می‌آید. حتی نشان می‌دهد که همانی نیز عاری از حقیقت نیست. در نتیجه‌ی تحلیل رفت و برگشتی آدورنو، هگلی ساخته می‌شود که علیه خودش به سخن درمی‌آید و به فراتر از خودش اشاره می‌کند. چنان‌که در میانه‌ی مقاله به نقدی درون‌ماندگار می‌رسد که تناقض درونی فلسفه‌ی هگل را آشکار می‌کند؛ یعنی نشان می‌دهد که ایدئالیسم هگل به معنی خاص اصل همانی، شاید با دیالکتیک او ناسازگار باشد. اما این پایان ماجرا نیست. حالا آدورنو از حقیقت آن می‌پرسد و این روند بارها و بارها تکرار می‌شود.

او ادامه داد: آدورنو برای بیان حقیقت اصل همانی هگل خوانشی به‌شدت وامدار مارکس ارائه می‌دهد. به تعبیر آدورنو، روح هگل بازتاب جامعه و کار اجتماعی آن را در پس حرکت و فعالیت روح هگلی است. برای نخستین بار، این مارکس است که در «دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی» به این امر اشاره می‌کند. نقد مارکس جوان بر هگل این بود که برای هگل فعالیت روح نهایتاً غیرمادی و دیالکتیک او، دیالکتیک مفاهیم صرف یا انتزاع‌های ناب است. اما آدورنو ایده‌ی تمامیت و کلیت مفهوم را در اندیشه‌ی هگل جدی می‌بیند. به باور او کار نزد هگل هم روحانی و هم مادی است. آنچه به‌عنوان کار مادی می‌شناسیم، خودبه‌خود جنبه‌ی روحانی دارد. به بیانی دیگر، همه‌ی اینها دقایقی از زندگانی مفهوم‌اند. حال اگر روح همان جامعه باشد، مطلق شدن روح یا مطلق هگلی بازتاب مطلق شدن و تمامیت یافتن جامعه است. پس، وفاداری هگل به اصل همانی نهایتاً شکلی از پرستش سلطه، مطلق شدن و تمامیت جامعه در ساحت فلسفه است. براساس خوانش آدورنو، تأکید بر توهم بودن امر جزئی بلاواسطه و وساطت یافتگی اجتماعی همه چیز، بیان هگل از شرایط اجتماعی‌ای است که در آن جامعه به همه‌ی ابعاد زندگی انسان نفوذ کرده است؛ یعنی جامعه‌ی تمامیت‌خواهی که بازتاب فرد و امر جزئی را درون خودش خفه می‌کند. مطلق هگلی در این معنا حقیقتی دارد. مطلق شدن امر کلی، مطلق شدن سلطه‌ی اجتماعی است و خواست این مطلق؛ یعنی رفع تناقض در امر کلی، خواست حذف ناهمانی ابژه و مفهوم و تسلط بر امر جزئی از طریق حل کردن آن در امر کلی است.

کیخایی در ادامه گفت: نقد حقیقت اصل همانی این است که شکل ایدئولوژیک سلطه‌ی اجتماعی در ساحت فلسفه است. از این رو، نقد سلطه‌ی اجتماعی معادل نقد همانی است. آدورنو نمی‌خواهد از نقد سلطه حرف بزند. او این نکته را برجسته می‌کند که واقعیت اجتماعی در عمل به آن تمامیتی که ادعا می‌کند نمی‌رسد: نه جامعه مطلق می‌شود و نه امر جزئی به‌طورکلی حذف. این تناقض‌ها در واقعیت اجتماعی درونی و حل‌نشدنی‌اند. پس، اصل همانی دروغین و بازتاب ایدئولوژی سلطه است. او پس از آشکار ساختن حقیقت اصل اینهمانی و نقد آن، می‌گوید فلسفه‌ی هگل باز هم حرفی برای گفتن دارد. اینکه شکست تلاش هگل برای شکل دادن به امر کلی، خود حقیقت آن است. به این معنا که حقیقت هگل در شکست او نهفته است یا ناحقیقت هگل بازتاب ناحقیقت جامعه است. آدورنو از اینجا راه را برای جدا شدن از بحث همانی و حرکت به‌سوی دیالکتیک منفی و ناهمانی می‌گشاید. او ادعا می‌کند که به‌جای رفع تناقض‌ها باید آنها را مطلق کرد و دیالکتیک منفی را هستی‌شناسی متناسب با وضعیت ناحقیقت جامعه یا وضعیت نادرست چیزها معرفی می‌کند. اما آیا ما می‌توانیم از ناحقیقت وضعیت اجتماعی‌مان چنان‌که آدورنو در نظر داشته، صحبت کنیم؟ آیا دیالکتیک منفی می‌تواند پاسخگوی وضعیت تاریخی ما باشد؟ آیا می‌توان همان‌گونه که آدورنو از اندیشه‌ی هگل بر ضد خودش استفاده می‌کند، دیالکتیک منفی را بر علیه آدورنو شوراند و از آن استعمارزایی کرد؟

## مرزهای مبهم آدورنو/هگل

محمد مهدی اردبیلی اظهار داشت: در این کتاب، مقاله، سخنرانی یا مرثیه، با مانیفست آدورنو رویاروییم. در اینجا، با تمرکز بر روی فرم اثر به تحلیل محتوای آن پرداخته و می‌کوشم از دل این پراکندگی منطقی بیرون بکشم. به نظر من، این اثر را می‌توان در چهار لایه و تعدادی فیگور از آدورنو یافت. این چهار لایه توأمان‌اند؛ یعنی هم‌زمان و درهم‌تنیده، در چهار سطح پیش می‌روند. هگل در لایه‌ی اول که بسیار روشن و آسان‌یاب است، در مقام سنگر یا سلاح ظاهر می‌شود. در این لایه، آدورنو پشت هگل سنگر گرفته است. او که با بسیاری از معاصران خودش در جنگ است، برای جنگیدن از هگل استفاده می‌کند. برای نمونه، هستی‌شناسی هایدگری را دقیقه‌ای ابتدایی در منطق هگلی و نظریه‌ی هستی‌شناسی هگلی را مغایر با الهیاتی‌سازی مفهوم هستی‌عنوان می‌کند. در نقد اگزریستانسیالیست‌ها، هگل را مقابل کی‌پرکگور قرار می‌دهد. در این بخش، می‌توان فهرستی بلندبالا از موقعیت‌هایی ارائه کرد که در آنها آدورنوی سنگر گرفته پشت هگل بر رئالیسم مارکسیسمی، هوسرل، ایدئالیسم، سوپزکتیویسم، ایزکتیویسم، فاشیسم، لیبرالیسم، آنارشیزم، پوزیتیویسم می‌تازد.

او افزود: در لایه‌ی دوم، آدورنو در مقام منتقد و رسواکننده‌ی هگل است. این آدورنوی عموماً شناخته‌شده، به هگل لگد می‌زند. او که در جاهایی از هگل دفاع کرده، با کمک هگل دیگران را نقد می‌کند و در نهایت لگدی هم به خود هگل می‌زند. آدورنو صراحتاً از نادرست بودن و ناحقیقت بودن هگل حرف می‌زند. در بخشی از «سوبه‌ها» می‌گوید: «فلسفه‌ی هگل با توجه به مفهوم در خودش نادرست است... نقد صریح هگل می‌تواند نشان دهد که وی در این استنتاج کامیاب نشد. هگل نمی‌تواند مطلق بودن روح را به‌نحوی درون‌ماندگار تا آخر حفظ کند. خود فلسفه‌ی او شاهدی است بر این امر، دست‌کم تا آنجا که هرگز امر مطلق را جز در تمامیت انشقاق؛ یعنی در یگانگی با دیگری، نمی‌بیند.»

او تصریح کرد: اگر متن از لایه‌ی اول به لایه‌ی دوم می‌رسید، تکلیف مشخص بود. اما این دو لایه درهم‌تنیده‌اند. آدورنو در همان لحظه‌ای که به هگل لگد می‌زند، از او به‌مثابه سلاح استفاده می‌کند. این هم‌زمانی، شیوه‌ای مشخصاً آدورنوی است. اما چه چیزی او را مجاز به ناحقیقت‌نامیدن و هم‌زمان استفاده کردن از هگل می‌کند؟ در اینجا، وارد لایه‌ی سوم کتاب می‌شویم. لحظه‌ای که مخاطب یا آدورنو از هگل ناامید شده و او را به کناری نهاده، لحظه‌ی تصدیق هگل نیز هست. این تصدیق در اوج نفی، فیگور آدورنوی رقصنده را می‌سازد که درست در لحظه‌ای که دستش در حال جدا شدن از هگلی است که پرتابش کرده، او را به سوی خودش می‌کشد. آدورنوی رسواگر که می‌گوید، امر معلق که در فلسفه‌ی هگل سرگردان است، رسوایی همیشگی‌اش را به بار می‌آورد و با نقد مفهوم نظرورزنانه‌ی

اعلی و امر مطلق به این می‌رسد که رسوایی هگلی بهایی است که هگل باید برای انسجام مطلق بپردازد که با محدودیت‌های تفکر منسجم مواجه شده است. این تعبیر را به شکل رادیکال‌تر چنین بیان می‌کند که «اگر فلسفه‌ی هگل برحسب بالاترین معیار- معیار خودش- شکست بخورد، از این طریق درعین حال حقانیت خودش را نیز به اثبات خواهد رساند» و در نهایت شکست فلسفه‌ی هگل را نیز ناشی از سیلی حقیقت می‌داند. اینجا و به میانجی این لایه‌ی سوم می‌توان آدورنو را فهمید و نسبت دیگری با او برقرار کرد: آدورنوی دیالکتسین یا رقصنده.

اردبیلی ادامه داد: برای فهمیدن سه لایه‌ی اولی در کنار یکدیگر، بایستی به لایه‌ی چهارم وارد شویم. لایه‌ای که ایده‌های این کتاب را در کنار هم نگه می‌دارد و به آنها انسجام می‌بخشد. تا اینجا بحث از آدورنو در حال دفاع از هگل، در حال نقد از هگل و در حال دفاع و نقد پیاپی از او صحبت کردیم، لایه‌ی چهارم بخشی از استدلال‌های آدورنو را در بر می‌گیرد که در آنها آدورنو با هگل یکی شده است. باز هم می‌توان رقصنده‌ای را تصور کرد که با آنچه از خود دور کرده، یکی شده است. در اینجا، آدورنو حرف‌هایی آدورنوی را به هگل نسبت می‌دهد: هگل را ضد‌متافیزیک، ضد‌نظام، ضد‌اینهمانی، فیلسوف گسست می‌خواند. می‌گوید نظام هگلی بسته نیست و دیالکتیک هگلی منفی است. آدورنو در مقابل اسطوره‌ی کی‌یرگوری هگل قرار می‌گیرد و کلیشه‌ی هگلی مبنی بر اینکه او جزء را فدای کل می‌کند، می‌شکند. در نمونه‌ای دیگر می‌گوید، فلسفه‌ی هگل ذاتاً نفی‌کننده است. هگل را در کنار نیچه و در مقابل کل‌متافیزیک سنتی قرار می‌دهد. در تمام این موارد با آدورنو/هگل سروکار داریم و نمی‌توانیم این دو را از هم تفکیک کنیم.

او گفت: تفکیک‌ناپذیری هگل و آدورنو در این لایه به منطق آدورنو برمی‌گردد. اما آدورنو این رقص را در «دیالکتیک منفی» ادامه نمی‌دهد. شاید برای اینکه هگل در آنجا سلاحی ازکارافتاده، سنگری سوراخ، رقصنده‌ای ازپادرآمده است. آدورنو در این سخنرانی که به مناسبت صدویست و پنجمین سالمرگ هگل ارائه می‌شود و به نوعی مرثیه‌ای بر او است، جنازه‌ی هگل را می‌رقصاند. این حرکت در شرایط دهه‌ی پنجاه توجیه‌هایی دارد. آدورنو، از هگل علیه دشمنانش استفاده می‌کند و در عین حال، حرمت جنازه را نیز حفظ می‌کند و می‌کوشد او را نیز رستگار کند. از دیگر سو، این سخنرانی مرثیه‌ای بر خود آدورنو نیز هست. بر آدورنوی که علی‌رغم تلاش‌هایش نمی‌تواند از هگل بیرون بیاید. چنان‌که در کتاب تصدیق می‌کند: «وقتی کسی کتاب پدیدارشناسی را می‌خواند، گاهی اوقات به نظرش می‌رسد که انگار آن پیشرفتی که روح به زعم خود از زمان هگل به بعد و در تقابل با او، از راه روشمندی روشن و تجربه‌گرایی سفت‌وسخت حاصل کرده یکسره پسرقت است». خود آدورنو، در اینجا نماینده‌ی این پسرقت است. پس نمی‌تواند این جنازه را رها کند. با این تفسیر، می‌توان گفت که این هگل است که آدورنو را به حرکت واداشته و می‌رقصاند. این آدورنو است که از دنیای مردگان پسررفته سخن می‌گوید. طراحی جلد این برگردان نیز بیانی از سخن گفتن آدورنو از دنیای مردگان به‌واسطه‌ی هگل است. هگل به‌واسطه‌ی دیالکتیک خویش آدورنو را به رقص می‌آورد. از این منظر، لایه‌ها و فیگورهای بازخوانی شده در نسبت آدورنو و هگل جمع‌بندی می‌شوند، منطق حاکم بر اثر از منطق استنتاجی متعارف خارج می‌شود و به درک دیگری از مواجهه‌ی هگل و آدورنو دست می‌یابیم که در آن نبرد میان این رقصندگان همچنان ادامه دارد.

## به هواداری استخوان در گلوی مفهوم

حسام سلامت اظهار داشت: به نظر می‌رسد نمی‌توان هیچ نقطه‌ی مشخصی را معین کرد که در آن گسستی برای همیشه راه آدورنو را از هگل جدا کند. اما نقاطی وجود دارند که فاصله‌ی آدورنو از میراث هگلی خود و فلسفه‌ی هگل در آن به بیشترین حد خودش می‌رسد. به نظر، این گسست زمانی پررنگ می‌شود که بحث بر سر خود مفهوم حقیقت است؛ یعنی جایی که او باید تکلیف مساله‌ی حقیقت در پیوند با عدالت مشخص شود.

او در ادامه گفت: حقیقت برای هگل همان مطلق است. از دیگر سو، مطلق در نظر هگل اینهمانی توأم سوژه و ابژه است؛ یعنی جایی که هستی و تفکر، عقل و طبیعت، مفهوم و شیء با هم یکی می‌شود. پس، حقیقت نزد هگل به مثابه اینهمانی است. بدین ترتیب، قرار است حقیقت همچون مطلق هگلی هیچ بیرونی نداشته باشد و همه چیز درون به درون سیستم یا عقل هگلی کشیده و در آن ادغام شود. در اینجا مفهوم همچون ارغنون تفکر، به تعبیر آدورنو در «دیالکتیک منفی»، یا همان ابزار و وسیله‌ی تفکر است. در واقع، مفهوم در اینجا یکسره، چنان‌که نیچه می‌گوید، دست‌اندرکار برابرسازی چیزهای نابرابر است. نیچه در مقاله‌ی «حقیقت و دروغ در معنای غیراخلاقی» مفهوم را به‌مثابه برابرسازی چیزهای نابرابر تعبیر می‌کند.

او تصریح کرد: حقیقت همچون مطلق هگلی، جایی است که این برابرسازی چیزهای نابرابر به منتهای خودش می‌رسد. همه چیز به اتکای سوژه برابرسازی شده است؛ یعنی همه چیز به درون تمامیت‌یابی خود تفکر سیستماتیک کشیده شده است. به زبان آدورنوی ما با اینهمان‌سازی چیزهای نالینهمان سروکار داریم. آشتی محضی که قرار است به‌مثابه غایت یا نتیجه روی دهد، خود محصول پروسه‌ای تاریخی است که در آن عقل همه چیز را یکی می‌کند. پروسه‌ای تاریخی که در آن سوژه همه چیز را به کسوت خودش در می‌آورد و در این سودا است که نگذارد هیچ چیزی بیرون از خودش باقی بماند. این، همان جایی است که تنش و مناقشه‌ی آدورنو با هگل شروع می‌شود. به باور آدورنو، همواره چیزی بیرون عقل، سوژه یا سیستم باقی می‌ماند که نمی‌توان تصاحبش کرد. چیزی که سیستم نمی‌تواند در درون خودش بکشد و خودش را با آن یکی کند. چیزی که سیستم نمی‌تواند با زبان خودش ترجمه و با خودش برابر یا اینهمان کند. سیستم هیچ‌گاه تمامیت نمی‌یابد و به کسوت یک بستانار در نمی‌آید. همواره بیرون یا مازادی وجود دارد. انگار استخوانی درگلولی مفهوم، دیگری‌ای، غریبه‌ای، ترومایی، زخمی، فاجعه‌ای یا چیزی شبیه به آن. در این معنا، حقیقت نزد آدورنو همین شکافی است که همواره بین امر جزئی و امر کلی یا بین مفهوم و شیء، بین عقل و بیرون آن، بین سوژه و مازادش، باقی می‌ماند. آدورنو، جا به جا و احتمالاً بیش از هر کجای دیگری در «دیالکتیک منفی» نشان می‌دهد که تمایلی به فائق آمدن یا درز گرفتن این شکاف نزد هگل وجود دارد، چراکه هگل بر این باور است که رسالت الهی- تاریخی عقل حل کردن و جذب کردن همه چیز درون خود است، گیرم حتی به زور. نوعی حذف ادغامی درون روح یا از مجرای ادغام.

سلامت در ادامه گفت: نقد آدورنو از خطر سیر حذف ادغامی هگل، بیش از هر کجای دیگر در بحث هگل درباره‌ی تئودسیسه (عدل الهی یا اثبات عدالت خداوند در قبال جهان) روشن می‌شود. اقتضای تئودسیسه این است که عقل به هر شکلی از شر یا امر منفی فائق بیاید. هر چیزی غیر از این مترادف با پیروزی شر است؛ یعنی اگر سیر تاریخ سیر تحقق عدل الهی نباشد، پیروزی شر است. این امر در الهیات مسیحی، که هگل بسیار متأثر از آن است، پذیرفتنی نیست. هگل در فرازی از «عقل در تاریخ» بر این نکته تأکید می‌ورزد و توضیح می‌دهد که روح در صیورت خودش وقت و حوصله ندارد که پای امر جزئی یا زخم‌های افراد و امور تکین بایستد. پس، در نهایت امور جزئی و تکین در صیورت تاریخ در حرکت به سمت غایت ادغام می‌شوند. اینجاست که به نظر می‌رسد به‌رغم همه‌ی تلاش‌های هگل، در دیالکتیک او جایی برای امر جزئی نیست. صدای امر جزئی در تاریخ شنیده نمی‌شود، چون امر کلی رسالت تاریخی‌ای مهم‌تر از گوش سپردن به امر جزئی دارد. این در حالی است که آدورنو در «دیالکتیک منفی» ضرورت صدابخشیدن به رنج را شرط اصلی هر شکلی از حقیقت عنوان می‌کند. چرا که رنج عینیتی است که بر سوژه سنگینی می‌کند. او در بخش دیگری از این کتاب می‌گوید، مسائل علاقه‌ی فلسفه‌ی راستین در این نقطه از تاریخ همان‌هایی است که هگل در موافقت با سنت به آنها علاقه‌ای نشان نمی‌دهد. مسائلی چون نامفهوم‌مندی، فردیت، جزئیت که از افلاطون به بعد، به‌مثابه امری گذرا و بی‌اهمیت نادیده گرفته شده و هگل نیز بر آنها انگ وجود تنبیل می‌زند. تنبیل از این حیث که نمی‌تواند خودش را امرکلی و ریتم غایت تاریخ هماهنگ کند. پس، به نظر می‌آید مساله‌ی حقیقت نزد آدورنو که مترادف با صدا بخشیدن به امر مازاد، به رنج یا زخمی است که روح هگل بی‌حوصله از آن می‌گذرد تا به فراتر از آن گذر کند و آن را خودش ادغام کند و اینچنین طرد و حذفش کند. عملاً به مساله‌ی عدالت گره می‌خورد. بنابراین، مساله‌ی حقیقت در صورت‌بندی آدورنوی را نمی‌توان از پرسش عدالت جدا کرد. آدورنو عدالت را همواره در حق حذف‌شده‌ها، امر مطرود، امری بی‌صداشده زیر فشار سیستم می‌بیند. از این‌رو، اگر دیالکتیک منفی را به‌مثابه نظریه‌ی عدالتی بفهیمیم که به دنبال صدابخشیدن به امر بی‌صدا است، سخن گفتن از مساله‌مند بودن دیالکتیک برای ما نیز بیره نخواهد بود. حتی اگر به نظر برسد با نظریه‌ای بسیار انتزاعی و پیچیده سروکار داریم.

### روگردانی از تقاطع هستی‌شناسی - نظریه‌ی سوژه

مراد فرهادپور اظهار داشت: کتاب «سوبه‌ها» برگردان موفق است، گرچه بیشتر فاصله گرفتن از نثر آدورنو می‌توانست ترجمه‌ای روان‌تر به دست دهد. کتاب این ایده را به خواننده می‌دهد که از سوئی آدورنو بر تناقض و تنش تکیه می‌کند و تفکرش را بر لبه‌ی تناقضات مفهومی و اجتماعی مستقر می‌کند. چنان که باور دارد هگل نیز به دنبال رها کردن تناقض‌های کانت از فرمت صوری و صرفاً معرفت‌شناختی کانتی، نشان دادن اهمیت تناقض‌ها و تاریخی کردن آنها است. از سوی دیگر، با اینکه ایستادن در لبه‌ی تناقض‌ها یا سر کردن در امر منفی اجازه می‌دهد هگل به حقیقتی درون ابژه‌ی خودش برسد و بصیرت‌های انتقادی داشته باشد، گرایش کلی به سیستم‌سازی و خنثی کردن نفی در قالب گونه‌ای سنتز و تمامیت باعث نهایتاً سوپه‌ی انتقادی حقیقی اندیشه‌ی او را کنترل می‌کند. اما آدورنو با کنار گذاشتن محدودیت‌هایی که تا حد زیادی میراث متافیزیک و تفکر مبتنی بر اینهمانی است، به دیالکتیک منفی‌ای می‌رسد که در آن یگانه نتیجه‌ی نفی، نفی کردن بیشتر است و نه رسیدن به سنتز.

او افزود: بی‌شک آدورنو با سماجت ایستادن روی تناقضات، دستاوردها و آثار مهمی در سوپه‌های گوناگون ادبیات، هنر، علوم اجتماعی، سیاست، مارکسیسم داشته است. هابرماس و امثال او از آن‌رو نقد می‌شوند که تمامیت پیدا کردن نقد عقل منجر به بن‌بست می‌شود. حال آنکه شجاعت آدورنو و ارزش کار او در ایستادن در این بن‌بست و تن سپردن به آن است. به همین دلیل، فکر می‌کنم هر گونه درگیری صادقانه، پرثمر و جدی با آدورنو، عملاً باید به صراحت از هر گونه تلاش ایدئولوژیکی که در قالب مفاهیمی مثل اعتدال یا میان‌روی به سمت خنثی کردن این تفکر می‌رود، فاصله بگیرد. به بیانی دیگر، شرط اساسی درگیری با آدورنو این است که براساس همین نقطه‌ی سماجت در نفی کردن بیشتر، معنا و اهمیت داشته باشد. و آلا، همان‌طور که بنیامین در دهه‌ی نود، فرهنگی و در فضای پست‌مدرنیستی حل شد، آدورنو نیز به ژستی فرهنگی تقلیل خواهد یافت.

او گفت: ایرادی که بر اساس تجربه‌ی فکری خودم می‌توانم بر کار آدورنو وارد کنم، بسط ندادن این سماجت و نفی بی‌دری به حوزه‌هایی چون هستی‌شناسی است. او به‌درستی نشان می‌دهد که ماتریالیسم نمی‌تواند به‌جای نوعی متافیزیک وارونه‌ی ایدئالیسم به صحنه بیاید و جهان را بر اساس همان اصول متافیزیکی به یک اصل فروبکاهد و صرفاً واژه‌ی ماده را به‌جای واژه‌ی روح بنشانند. بلکه، در اینجا ماتریالیسم به نوعی متافیزیک سوژه تبدیل می‌شود و بعد از مارکس باید به این صورت خوانده شود که هر تفکری خواه‌ناخواه از جایگاهی تاریخی، اجتماعی و زبانی برمی‌آید و بر این اساس هیچ‌گاه نمی‌تواند کاملاً نسبت به جایگاه خودش به روشنی و شهود برسد. به بیان مارکسی، این هستی اجتماعی است که آگاهی را تعیین می‌کند و نه بالعکس. از این نظر، ماتریالیسم تاریخی که جایگاه تاریخی فکر را تشخیص می‌دهد، یگانه شکل واقعی ماتریالیسم است. اما، از این تقد به ماتریالیسم نمی‌توان به ضرورتاً ایدئالیستی بودن هستی‌شناسی و ناممکن بودن ماجراجویی ماتریالیستی یا حتی دیالکتیکی در عرصه‌ی هستی‌شناسی رسید. این همان جایی است که با قدری فاصله گرفتن از آدورنو و نگاهی به گذشته‌ی تاریخی می‌توان فقدان را در کلیت تلاش‌های فکری آدورنو مشاهده کرد: آدورنو به‌وضوح وارد عرصه‌ی هستی‌شناسی نمی‌شود.

فرهادپور تصریح کرد: در وهله‌ی نخست می‌توان گفت، هستی‌شناسی، به‌ویژه در قرن بیستم، از دل جایگاه خاص اجتماعی و تاریخی‌ای بیرون آمده که با اسم مارتین هایدگر گره خورده است و همین امر باعث بی‌میلی آدورنو به این حوزه شده است. او در سخنان خود مقاومتی به اسم هایدگر نشان می‌دهد، چنان‌که عنوان فصل اول «دیالکتیک منفی» در نقد هایدگر را نیز «نباذ هستی‌شناختی» می‌گذارد. اما آدورنو در همین بخش، به درستی موضع هایدگر را از اگزستانسیالیسم جدا کرده و او را با هستی‌شناسی یکی می‌بیند. پس شاید مقاومت در مقابل نام هایدگر توجیهی بیش از حد شخصی و ساده‌انگارانه باشد و بسط دادن مفهوم هستی‌شناسی بهتر بتواند رابطه‌ی آدورنو را با این حیطه مشخص کند.

او توضیح داد: هستی‌شناسی، به‌ویژه در عصر جدید کاملاً با نظریه‌ی سوژه‌گره‌خورده است. پس، نقد عقل نزد هگل و کانت، به منزله‌ی اصلی‌ترین مسأله‌ی فلسفه‌ی مدرن، در عمل چیزی جز درگیری با سوژه نیست. به بیانی، این هستی‌شناسی، شکلی از نظریه‌ی سوژه است که خودش را در قالب عقل مطرح می‌کند. اتفاقاً، جهت‌گیری اصلی تفکر عصر جدید و به‌ویژه قرن بیستم نیز بر این نکته استوار است که سوژه به هیچ وجه نباید با آگاهی، فرد یا انسان مساوی گرفته شود. این در حالی است که فلسفه‌ی آنگلساسکسون و ایدئولوژی‌های بورژوازی با یکی گرفتن اینها کل مسأله را در لایه‌های فلسفی، اجتماعی و اقتصادی آن به فرد، انسان یا آگاهی ختم می‌کنند. در حالی که اینها فقط سوبه‌هایی از مفهوم سوژه‌اند. کار هایدگر نیز در همین جا مهم می‌شود؛ یعنی در تأکید او بر اینکه هستی‌شناسی چیزی جز هرمنوتیک سوژه یا تعالی سوژه نیست. هایدگر از هرمنوتیک دازاین صحبت می‌کند و بی‌تردیدی یکی بودن یا نبودن دازاین با سوژه از نقدهای اساسی آدورنو به او است. در کل، مفهوم دازاین و تأکید بر آن نشان‌دهنده‌ی تلاش برای دور شدن از یکی بودن سوژه و آگاهی، انسان یا فرد در جامعه‌ی بورژوازی است. پس گره‌خوردن نظریه‌ی سوژه و هستی‌شناسی در فعالیت هایدگر مشاهده می‌شود. اما این حرکتی است که از دو سو روی می‌دهد؛ یعنی همان‌طور که تلاش‌های فلسفه برای درک هر آنچه هست، هستی‌شناسی، نهایتاً به درگیری‌هایی با نظریه‌ی سوژه منتهی می‌شود، عکس آن نیز هست. افزون بر این، هستی‌شناسی و نظریه‌ی سوژه چنان در هم تنیده‌اند که حتی به ما اجازه می‌دهند میشل فوکو را با استناد به حرف خودش به این تقاطع بازگردانیم. فوکویی که به دنبال تولید و تخریب ابژه‌ها در جامعه‌ی مدرن و هستی‌شناسی اکنون است، اعتراف می‌کند که از زمان پرداختن به مسأله‌ی جنون همواره درگیر سوژه و چگونگی سوژه شدن بوده است. این نمونه‌ها، این فقدان را در مسیر کار آدورنو برجسته‌تر می‌کنند.

او در پایان اظهار داشت: فکر می‌کنم اگر امروز هگل مهم است، تا حد زیادی به خاطر فضای تئوری‌ای که او، چه به عنوان آخرین فیلسوف و چه به عنوان اولین مابعد فیلسوف، ایجاد کرده است. اینکه هگل نظریه‌ی سوژه و هستی‌شناسی را با هم بسط می‌دهد و گره‌گاه‌های اصلی تفکرش درهم‌پیچیدن این دو مضمون است، دلیل اصلی اهمیت او برای کل تفکر مدرن در علوم اجتماعی و فلسفه است. از این رو، رابطه‌ی آدورنو و هگل باید از این زاویه سنجیده شود که تلاش‌های پربار آدورنو در مسیر ساختن نوعی نظریه‌ی سوژه، چگونه به دلیل بی‌توجهی به گره‌خوردگی هستی‌شناسی و نظریه‌ی سوژه دچار ابهام و کمبود می‌شود. برای نمونه نتیجه‌ی این امتناع از بسط نظریه‌ی سوژه در راستای هستی‌شناسی حتی در دعوی با جنبش دانشجویی ۶۸ و مسائل سال‌های آخر عمر آدورنو دیده می‌شود. این باعث می‌شود که بحث پیرامون این امتناع و نتایج خاص ایدئولوژیک و سیاسی‌اش اهمیتی ویژه بیابد.